

وز مذبح زر چو غد بکیوان
هر صبح شمیم عنبرو عود
زان کو بگناه قوم نادان
در حسرت روی ارض موعود
بربادیه جان سپرده یاد آر
ای كودك دوره طلائی
چون گشت زنو زمانه آباد
وز طاعت بتگان خود شاد
بگرفت ز سر خدا خدائی
نه رسم ارم نه اسم شداد
گل بست دهان ژاژ خوائی
زانكس كه بنوك تیخ جلاد
مأخوذ بجرم خود ستائی
تسним وصال خورده یاد آر

« ع دهخدا »

ادبیات ترکی از شعرای معاصر

(دختر جوان)

چشمانش چنان معشوقانه میخندید که گوئی بهار شاعرانه ترین
تبسم های خود را برنك لاجوردی به آنها پیشکش کرده بود
رنك های دلپذیر گلهای نو شکفته باهم فراهم شده و در چهره اش
که از آب حسن دریا بود موج میزدند .
برابر چشم من این دختر جوان يك پرده نقاشی فرود آویخت که
از شعر و بهار متشکل شده بود .
مانند يك پروانه پروبال رعنائی و شادمانی گشوده از میان شکوفه ها
وسبزه ها پرواز کنان میگذشت .
جاسوس نگاه من آن مجسمه بهار را که لباس انسانیت براندام پوشیده
بود در یافت که میان گلهای نشسته . و بازبان تبسم بر بدایع طبیعت عرض عشق
و محبت می نماید .

مرغان او را از يك گل شكفته و پروانگانش از يك شمع فروزان
 فرق نكذاشته پیرامنش بطیران و طواف مشغول بودند
 اندیشیدم با خویش که اگر عشق از عالم جان در جهان جسم قدم
 میگذاشت آیا کدام شکل را اختیار میکرد که با این شمایل همسری تواند کرد.
 خواستم شتابانه خود را ببایش افکنم. ولی ترسیدم که از آشیانه
 گلزار با پرو بال لطافت پرواز نموده و مرا در زندان هجران ابدی
 مسجون سازد. (عشاقی زاده - خالد ضیاء)
 ترجمه محمد هشترودی

« سرکش و دیوانه باش »

چون بسوزندت بسوزان سرکش و دیوانه باش
 شمع شو گرسوختن خواهی نه چون پروانه باش
 گریستمگر خواهدت نوشد چو آب ای خون من
 سخت شو چون سنگ و او را علت مشابه
 تابکی گلکار مزدوری و خود بی خانمان
 خود بساز از بهر خود گلکار و صاحبخانه باش
 استخوان خور چون همای و در فضا آزاد پر
 نی بسان ماکیان ایند آب و دانه باش
 خود بکار و خود بخور مزدور این و آن مشو
 مستقل زی بی نیاز از خویش و از بیگانه باش
 تکیه تا چندت بزید است و مدد خواهی ز عمرو
 متکی بر خود قوی از همت مردانه باش